رباعیات خیام

خط کیخسرو خروش

از انتشارات

انجمن خوشنویسان ایران

وابسته به

وزارت فرهنگ و هنر

به کوشش خسرو زعیمی

چاپ پنجم

رُباعیّات خیّام

خطّ کیخسرو خروش

از انتشارات

انجمن خوشنویسان ایران

وابسته به

وزارت فرهنگ و هنر

به کوشش خسرو زعیمی

«مقدمه»

درباره خیام و رباعیاتش هزاران مقاله، رساله و کتاب با اکثر زبانهای زنده دنیا نوشته شده است
و در انتخاب رباعیات اصیل خیام کوششها شده و عقاید بسیاری ابراز گردیده است. بعضی محققان
نسخه های قدیم تر را ملاک عمل و مورد استناد قرار داده و قدمت نسخ را جهت تشخیص رباعیهای اصیل از
مجموع رباعیات منتسب به خیام کافی دانسته اند. برخی ذوق و سلیقه شخصی را مبنای این تشخیص قرار داده اند،
دسته ای دیگر با تحقیق در مشرب خیام و طرز تفکر او پنداشته اند رباعیاتی را که برگزیده اند اصیل و از
خیام است و در عقیده خود راه خطا نپیموده اند. برخی دیگر نیز آنچه از رباعیات خیام را دال بر آن
دعوت به میخوارگی بوده است با اطمینان کامل کنار گذاشته اند، در حالیکه استناد به نسخ قدیمی تنهائی
نمیتواند کافی باشد زیرا چه بسا از نسخ متاخر که از روی نسخ قدیمی تر دوباره نویسی شده و نسخه های
اصلی بعلت کثرت استفاده از بین رفته اند و معلوم نیست که قدمت چنین نسخه هائی را چگونه میتوان
تشخیص داد؟ بعلاوه آنها که بعضی از رباعیات خیام را بعلت دعوت بمیخوارگی غیر اصیل تشخیص داده و چنین
رباعیاتی را حذف نموده اند نیز تردید جایز است. اخیراً معلوم شده است که یکی از نسخ ظاهراً قدیمی رباعیات خیام

که سالهای متمادی مورد استناد محققین بوده مجعول است. در هر حال ما نمیخواهیم در این مختصر مسأله آنهم باین اهمیت را حل کنیم و بعبارت ساده تر بخود اجازه نمیدهیم بازار آشفته موجود را آشفته تر کنیم.

هدف از چاپ و انتشار این کتاب نشان دادن پیشرفت هنر خوشنویسی و تجدید حیات آن در زمان ما است.

حکیم عمر خیام

خیام نه تنها در حکمت و نجوم و شعر و شاعری بلکه بر همه علوم و فنون متداول زمان خود مسلط بوده است. خیام را امام خراسان، حجة الحق، دستور، تالی ابن سینا، سید الحکماء المشرق والمغرب نامیده اند. حتی دشمنان خیام نیز در مراتب فضل و دانش او تردید نداشته اند و وی را علامه دوران، امام خراسان و بر دانش یونانیان مسلط میدانسته اند.

تولد این دانشمند را بین ۴۱۷ تا ۴۴۰ هجری قمری در نیشابور و وفاتش را حدود سال ۵۱۷ هجری نوشته اند. مزارش در امامزاده محروق نیشابور است.

کیخسرو خروش

از آثار کتابتی استاد کیخسرو خروش جزوه ای تحت عنوان «آداب المشق میرعماد» و همچنین بهاریه یا مثنوی پیر و جوان اثر طبع میرزا محمد نصیر جهرمی به طبع رسیده و منتشر گردیده که مورد توجه خاص

هنرشناسان و اساتید فن واقع گردید و رباعیات خیام را که نمایانگر پیشرفت فوق العاده خوشنویسی و مخصوصاً کتابت در زمان ما میباشد از نظر چلیپا نویسی شاهکاریست بی نظیر.

خروش در سال ۱۳۲۰ شمسی تولد یافته و فارغ التحصیل و شاگرد اول دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران است وی که در خطاطی همواره از تعالیم استاد ارشد انجمن خوشنویسان ایران استاد سید حسین میرخانی » سود جسته در حال حاضر خود استاد انجمن خوشنویسان است و مدیریت مرکز کتابت انجمن را نیز عهده دار میباشد. وی در خط نویسی تابع شیوه استاد بزرگوارش بوده و آثارش از شیرینی خاصی برخوردار است.

مدیر عامل انجمن خوشنویسان ایران

«خسرو زعیمی»



برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما

یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را

می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

پیروان که همین کلام خوانند

گر گاه نه بر دوام خوانند

بر گرد سپه آل‌آرای بهشت نعیم

کاندر همه جا مدام خوانند

گر می نخوری طعنه مزن مستان را

بنیاد مکن تو حیله و دستان را

تو غره بدان مشو که می می‌نخوری

صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست



اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

امروز تو را دسترس فردا نیست

و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست

کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت

هر کس سخنی از سر سودا گفتند
ز آن روی که هست کس نمی‌داند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

این کوزه که آبخواره مزدوری است
از دیده شاهیست و دل دستوریست

هر کاسه می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوریست



این کهنه رباط را که عالم نام است

وارامگه ابلق صبح و شام است

بزمی است که وامانده صد جمشید است

قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت

هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دلفروز خوش است

از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است

هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بوده است

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت

خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست

چندین سر و پای نازنین از سر و دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است

با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست

برخیز و به جام باده کن عزم درست

کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست

فردا همه از خاک تو برخواهد رست



چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت

آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
با لاله‌رخی اگر تورا فرصت هست

می نوش به خرّمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست

هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی‌خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهره جانانی است

هر خشت که بر کنگره ایوانی است
انگشت وزیر یا سر سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه افکندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چکنی که با اجل باید جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایره‌ای کآمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می‌نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت

هرچند به نزد عامه این باشد زشت
سگ به ز من ار برم دگر نام بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت

می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده ست
دریاب که هفته دگر خاک شده ست

می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده ست و سبزه خاشاک شده ست

عمری است مرا تیره و کاری است نه راست

محنت همه افزوده و راحت کم و کاست

شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست

ما را ز کس دگر نمی‌باید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است
ور بر تن تو عمر لباسی چست است

در خیمهٔ تن که سایبانی است ترا
هان تکیه مکن که چار میخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست

گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب به نور دامن شب بشکافت

می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت

خوش باش و میندیش که مهتاب بسی

اندر سر خاک یک به یک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

می لعل مذاب است و صراحی کان است

جسم است پیاله و شرابش جان است

آن جام بلورین که ز می خندان است

اشکی است که خون دل درو پنهان است

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است

هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است

گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

بر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است

هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه که پر شود چه بغداد و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس بمراد خویش یک تاخت بدوند

این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

در سنگ زمین و چرخ افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد

بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

آرند یکی و دیگری بربایند

بر هیچ کسی راز همی نگشایند

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند

پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی حر گردد
قطره چو کشد حبس صدف در گردد

گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد

وان تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

افسوس ندانم که کی آمد کی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید

دریاب تو این یکدم وقتت که نه‌ای
آن تره که بدروند و دیگر روید

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

پیشت من از زمانه نو باید
وزین پس که کار زمانه نو باید

جان عشق مرا حیل کرد و گفتم برد
گفتا که مرا خانه نو باید

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد

مغرور بدانی که نخورده‌ست ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

بر چشم تو عالم ار چه می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند

بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

بر من قلم قضا چو بی من رانند

پس نیک و بدش ز من چرا میدانند

دی بی من و امروز چو دی بی من و تو

فردا به چه حجتم به داور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود

سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاده بترک خود نگویی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد

کار من و تو چنانکه رای من و توست
از موم به دست خویش هم نتوان کرد

حی که بعد از است سر و دمی بزند

همواره هم او کار عدوی بزند

گویند فقیر است اگر مسلمان بود

او را تو چه گویی که دمی بزند

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می به اندازه دهند

از حور و قصور و از بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی‌دارد سود

پر کن قدح می به کفم درنه زود
تا باز خورم که بودنی‌ها همه بود

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند

تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد

می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

گر زین طمع از جهان و نیزی خیزند

از نیک و بد زمانه بی‌بیش بود

می در کف و زلف دلبری گیر که زود

هم بگذرد و نماند این روزی چند

گر چه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد

بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
کش نشکند و هم به زمین نسپارد

گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد

هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد

پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد

کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر
آن قطره که راز دل دریا باشد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد

انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

بیم روانه آشیانه جستن ماند
بی باغ و بستان پای بال بود من ماند

بیم و درد و بیش از دو حق تا بجوی
با دوست بگو که بند چمن ماند

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد

جز باده لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یک نان بدو روز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد

مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار

چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

ار بود دلی آمده است چه داری بیا
ور نگرست بیهوده دل و جان ما

خرم بزی و جهان به شادی گذران
بیهده با تو کرده اندا دل ما

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر

باغ طربت به سبزه آراسته گیر

وانگاه در آن سبزه شبی چون شبنم

بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار

آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بی خبرند از همه کار





خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند بدور

نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دور است بدور

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار

وان گل به زبان حال با او می‌گفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

زان می که حیات جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر

کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

از جمله رفتگان این راه دراز
بازآمده کیست تا به ما گوید راز

پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز

پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز



وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نمی‌آید باز

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی است که عقل آفرین می‌زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ

می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل

بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم

فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس

ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

برخیز جواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم

کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم

این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم

چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم

درده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطایی است عظیم

تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشید به گل نهفت می‌نتوانم
واسرار زمانه گفت می‌نتوانم

از بحر تفکرم برآورد خرد
دُرّی که زبیم سُفت می‌نتوانم

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم

لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

ما مایهٔ شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم

پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم

من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم

چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین برآید که منم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد شویم
یک دم زدن از وجود دلشاد شویم

شاگردی روزگار کردیم بسی
در کار جهان کنون ز استادیم

از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین

شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چو مه در دهن مور ببین

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

رفتم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بجز از باد بدن

آنرا باید بمرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

قانع بیک استخوان چو کرکس بودن
به زانکه طفیل خوان ناکس بودن

با نان جوین خویش حقا که بهست
کالوده به پالوده هر خس بودن

قومی متفکرند در مذهب و دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین

میترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

شو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق بطراز آمدگان

رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن

کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و به کام آسودن

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه آن شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو

چندین سر و پای نازنینان جهان
می‌سوزد و خاک می‌شود دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو

در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از هرچه بجز می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به

مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده

در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به

وز هرچه نه می طریق بیرون شو به

در دست به از تخت فریدون صد بار

خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن پایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی

می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز اسراری

شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده‌ام کوزهٔ هر خماری

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی

می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با باده لعل باش و با سیمتنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من به زبان حال می‌گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته خویش را سری یافتمی

تا چند ز تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی

بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

پیری دیدم بخانهٔ خماری

گفتم نکنی ز رفتگان اخباری

گفتا می خور که همچو ما بسیاری

رفتند و خبر باز نیامد باری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی

خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی





چندانکه نگاه میکنم هر سوی
در باغ روانست ز کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روی

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی

فارغ شده‌اند از تمنای تو دی

قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی

دادند قرار کار فردای تو دی

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بپای

می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی

حکمی که قضا بود ز من میدانی

در گردش خویش اگر مرا دست بدی

خود را برهاندمی ز سرگردانی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری

زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آدمی ز خود و بد بس نامدی
ور زیر شیطان بن بد بس کم پی

بدوران بسی کس که آمد ازین درگذرا
بد آدمی نشستی نه بدی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر کار فلک بعدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی

ور عدل بدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی



هان کوزه‌گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری

انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند به خاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

[illegible] ۲۵۳۵